

خوبی آن بچون شد که دستان دید
 گریه مژگان بهم آزند دامن میشود
 ماضی معان لغزشی در ایام گریه و آرزویت
 آگاهی از شعور خودم بے نیاز کرد
 کبریا ز پانشتست مرا سر فر از کرد
 یک گام پیش نیست ره وادی فنا
 قدر و نام را خم ابروی ناز کرد
 چشم شوق بلبیل می توان کرد
 نظر بر خویش کردن محال است
 از غیب اگر کشش سوزان گله دارد
 کولب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
 که گیس کند گرفتار نسل کند
 بزنگ گرد باد معلقه بای نقش پا کرد
 عوارض کثرت هستی است لیکن خدمت
 مبادا اوج حرارت گیرد دوست دعا کرد

دیگر

فغان که چاره بیتابیم نیافت کس
 نفس کشیدن من بتو سخت جان بود
 خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغست
 تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
 نفس بوخت صید بریده می ماند
 تاب چشم صدق نیست موج بیتاب
 که گل بچهره ساغر کشیده می ماند

دیگر
 جلوه هستی ز بس فرستی فسانه است
 سایه از پا فسادن پای رفتن میشود
 خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
 کلفت زردای کینه لها تو وضع است
 این شته النفس بکشایش دراز کرد

دیگر

اگر است عیش خاک ساری
 اگر گویی تغافل می توان کرد
 دیوانه هم از خار سیاهان گله دارد
 در عالم آسودگی خویش روانم
 اگر گلشن خاشاک گل کند
 نسکتی ست گرمی ما پل کند

دیگر

هوای بر برگ گل گلین شبنم میکند حاصل
 خلی در شخص بکینا نیست گرفتار تو تا کرد
 طواف خاک بمنون و مزار کو کهن تاکه
 بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
 بزنگ لاله بیدردم استخوانی بود
 علم بهرزه در ابی شدم ازین عاقل
 چو اشک خون مرالی قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون بر طلاس
 رشک مابدل آرسیده می ماند
 ترا به بزم ادب کلفتی که هست نیست

آتش شوق سطل آب بجاکه روشن میشود
 چشم ما بزند و دیدهها شنیدن میشود

دیگر

چون آه کرد در بگذرنا میسدم
 از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
 برزند گیسوت بارگران جانیم هنوز
 اگر نظاره کل می توان کرد
 ز پستی هم تنزل می توان کرد

دیگر

کودل که بدانم ز محبت ناله فروش است
 موج گهر از چیدن امان گله دارد
 لب غمچه تقیلم بلبیل کند
 ز بس لطف و قهرشک نیم خوش است
 بهرستی که آشوب جنونم زهنما کرد
 نگاه شوخ با هم کاش بر رویش جیا کرد
 ز خاک سجده نم کم نیست ای باد صبارتی
 اگر سودا سر می دارد بگو تا گرداگرد
 غبار گشتم و انهار سخت جان بود
 ز ناوانی شبهای انتظار می پرس
 که صد کتاب سخن محبوبی زبانه بود
 جهان گذر که آینه است و ما نفسم
 بهار عمر به صبح رسید می ماند
 جهان گلشن زنگد بریده می ماند
 قدح بدست چمن از شوق کسیت بهار
 که شوق سبیل در آن طپیده می ماند

دیگر

حسان تا بم سز از فرمان تسلیم
 نفس ایک قلم رم آفریند
 علامت نیست داغ بندگی را
 بخت من زلف یار را ماند
 مبرق شرار را ماند
 جو یاریم و آرزو باقی است
 تا به بزم از باوه ام شورطرب مشهور شد
 دیده اجباب بر من خاک زنبور شد
 گر بگذرت چنین دروید پاوار و اثر
 جمع زخم خویش ان خود مرهم کافور شد
 ابله بسی پامردی نمی آید دست
 هر که شب میخورد خواب بیدم مخور شد
 پنجه سان از اشک مژه شاخ گلم
 زنگ افسرده من تا به بریدن نرسد
 بال بیطاعتی بسمل ما کوتاه است
 اشک تا سحرش بدویدن نرسد
 جوهری لازم آینه عریانی نیست
 قوت من که بیک که کشیدن نرسد
 بنیچکس اگر ز من در جهان بشیارت
 طرح زلفت از شکست خاطر مار بختند
 سینده چاک از داغ بخت جانها بود
 بر زه پناز الفت در راه مار بختند
 عاقبت گردنکش از اطوق دل نفس است
 برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

بر اسے خاطر مغمم آفریند
 که چون ابرویم از غم آفریند
 اگر عالم بر اسے خویش بید است
 اگر بیشم و گر کم آفریند
 وضع من روزگار را ماند
 مژه وا کرد سنے آرد
 وصل ما انتظار را ماند
 بچوینی تار موی کاسه طنبور شد
 میشود روح مقدس نفس ترک هوا
 آب در آینه همچون شک خوابد سو شد
 در شکست دل نهان گردید برق لام
 ریشہ تاکی از ویدن صاحب انگور شد
 تم از ضعف باند نشه ویدن نرسد
 قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
 طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر
 دست این موج بدمان طبعیدن نرسد
 نخل بشیم که در بلخ مراد و جهان
 دامن پیرین فقر به چیدن نرسد
 تا به عالم زنگ بنیاد کنار بختند
 بخودی فروش دست هر جا زنگ صبر بختند
 گنج گوهر شدل تو میک از شرم طبع
 از شکست زنگ همچون گل سر با بختند
 تا جدا شدل از غوش طبعیدن داغ شد
 شعله علم خرجم سر کشیدن داغ شد
 همچو طاوس از گواهی عالم شوقم پیر

طفیل چشم من غم آفریند
 طلسم زندگی الفت بنا نیست
 بر اسے من مرا هم آفریند
 تا نظر باز کرد و تیج است
 همه عالم غبار را ماند
 لبکه شد نظاره الفت بدل از شرم
 شعله کرد و در داغ گشت عین نور شد
 زنگ منت بر منی یا بدول ال صفا
 موی جوهر چینی آینه فغفور شد
 محنت نیست بدل حاصل عیش شب
 نامم از گم شد گیمها بشنیدن نرسد
 کی رسم در چین وصل که از سعی شکست
 قامت سرور پیری بچیدن نرسد
 بهره از صحبت نیکان نبرد وون
 مژما به متناس رسیدن نرسد
 کیشم با غم و محنت حیران بدل
 گرد مارا چون نفس در راه دلها بختند
 زاعتبار شوق دارد حسن بال سر کشی
 ابرو در دامن خود همچو دریا بختند
 بدل از شکست دل سگستن سبک
 اضطراب این سپند از آرمیدن داغ
 غافل از جنبش ابا بقدر و اتم که درش
 پر زدم چند آنکه در بالم بریدن داغ شد

دیگر

دیگر

دیگر

غیرت شمع مازین انجمن حاصل نکرد
تا در آینه دل راه نفس و ابا باشد
طپش موج باندازه دریا باشد
سینه و اماند گیم کرد بمنزل بدوش
جوگر و دین ناله و لگیر روشن میکنند
ناله شمع خانه زنجیر روشن میکنند
موج گمت پیغرا بیا بروی رگ گل
چشم زخم مادم شمشیر روشن میکنند
هست سیدل خانه فانوس چشم پیغرا
لبش تارکن چند آنکه سو دای لب پیغرا
نگه مجرای تست آما چشم آن ارم
درین اندیشه خیر نیست دل تا از سپهر
خرمت شاخ گل را مو که جباب میا
دل آواره ماگر کند اظهار بیتا بی
تار جاده هر نقش قدم مغرب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بتا بی
چو گل غنچه آخر طلسم خواب میسازد
چشم زخم آغوشه شکر گلکان گل دارد
از بانگ آجرس قافله ما گل دارد
افتاد گیم راه بر کشور و لهاست
زین آینه ساده ز جوهر گل دارد
چه شد که اشک بزرگ جگر نیتا بد
که چون جباب هوای نظرمی تا بد
اشاره میکند از بانگ شستن گبار
چسین بجز بجز سجده بر منی تا بد

آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن واضح شد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
دل نداریم تجان بارکش صدم
گره رشته ره آبله با باشد
شمع بیداد کمان آتیر روشن میکنند
گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوز
رشته شمع از بان تفریر روشن میکنند
بر ریاض و هر نفوش ست خط و خال
بهر شب آنجا شمع بیکان تیر روشن میکنند
چه کالنت طی کرد و بساط عشق
که دل هم شک حسرت کرد و چشم تر سجد

دیگر

ریاضت نشسته نشد دل افسرده مارا
فلک آنجخت گشتگی گرداب میسازد
زموی سر هم گمراهی دل میشود افزون
که دو د از قنوت آتش بیخ و تاب میسازد
تو ذهنهای ظالم فکر صیادی تو سیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پارا حله دارد
سیدل چه خیالست کند قطع ره عمر
بها حسرت مارنگ بر منی تا بد
نگار مار تا شای غیر ستغنی ست
که باز ناله دل بر گهر منی تا بد
ز خویش دم و اینک تو هم سیدل

دیگر
طلب افسرده شود همت اگر نیک قضا
زنگ سهاست اگر آینه از ما باشد

دیگر

بی زهدت حلقه ماتم بود و دو تا
شمع خجالت صاحب قفسه بر روشن میکنند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیر دور
موی کافوری سواد پیر روشن میکنند
جنون اندیشه بگذر تا دلی بر سر ریغ
چو مگان هر دو عالم را مگر بر یکد کرد
صدای تیغ اومی آید از هر جوی این دنیا
چمن جلوه است چون لوی گل بیتا بی
که از انگور زرا آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مینوم
کمال دیده غفلت بکام خواب میسازد
چنین گریه سر مویم ترا و دوزخ آتش
که میل آبی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره بجز هیاست
چون سرور آزادی غمها صله دارد
در شکوه خارست گل آبله من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزا کتی ست در آینه خانه هستی
برون ز خویش چراغ گهر منی تا بد
بسر کشی کف خاک مرا کن تکلیف
که قاصد آمد و بهوشم بجز منی تا بد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
 برفتن نگه از نقش ما اثر نبود
 بزرگ ریگ روان رهبر و مینارا
 گره برشته گهتد از گهر نبود
 نخواه شهد حلاوت ز هر زه گفتار
 کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
 ز جو شوق مجولت نگه بیدل
 خانه آینه دل برد و کس تنگی کند
 بی طلبید نهائی الی طلب اغفلت
 ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
 دام من در گره حلقه افلاک نبود
 من گهر را صدت از چاک گریبان کرد
 حسن بزرگی اور از که یا بیم سران
 بیم لغزش هزار آبد سا مان کردند
 ورنه نا بهواری وضع جهان هموار بود
 حسرت دل انقدر ما شور با لیدن شد
 مرکز این قوم سرگردانی پر کار بود
 باب رسوایی است از بس تار و پود کسوم
 در دم شعله شود آه و نوا سے پیچید
 این کنندیت که در گردن با سے پیچید
 جلوه با سید بد از شاخ غزالان خیال
 همچو نے صد گره اینجا بعد سے پیچید
 ناله من صفت شور قیامت دارد
 سرو از بی خم سیا بهو سے پیچید
 کردستی مانع پرواز عالی همت مست

صدای تار رگ سنگ جز تر نبود
 ز گفت گو نبود راحتی نصیب بان
 بغیر آبله پا گل سفر نبود
 ز سیل حادثه امین بود دل روشن
 فی که ناله کند قابل شکر نبود
 نقاب چاک لم دو و آتش سودت
 که چشم آینه را بهره از نظر نبود
 بوی گل اغنچه دام بیخ و تاب نیست
 کاروان خواب بی صوت جرس تنگی کند
 خوشتر امان اگر اندیشه جولان کردند
 چون نگاه هم نفس از دیده حیران کردند
 این بان در گره نیست بغیر از پرواز
 بوی گل آینه بود که پنهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن کم است
 ما جهان یک ناله ایم اما جهان کس با
 سر نه غیرت عبت از وضع دهر پنا شتم
 دست اگر در آستین بر دم گریبان آرد
 دو دور سا غم و غم چو صد سے پیچید
 تا نفس است حیات آینه بتیابی است
 گرد بادی که بستل ما سے پیچید
 حرفی از فعل نوشته ام گرفتاری ل
 که بساط دو جهان را بعد سے پیچید
 دل چو آزاد از قعلق شد منور میشود
 از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهبر و حیرت نمیتوان دریافت
 ز فیض لغزه خود تار را تمز نبود
 نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
 ز آب خانه آینه ر خطر نبود
 نشان منزل مقصد خاکساران پس
 بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
 خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
 آشیان بر طائر ما چون نفس تنگی کند
 شکوه مردم گردون بیدل انکم همی است
 گردش رنگ مرا چیش امان کردند
 گوشه عایت دل نفس رسوایی است
 دشت مشت عبا ریکه پریشان کردند
 سر رگ طبعی کو که نفس سوختگان
 دیده را اثر گان بهم آورد بی در کار بود
 سر سبزین پرده نیزنگ مرگان دار بود
 سحبه ز یاد را دیدم بدر آمد دلم
 دیده مار را عبا ز خویش بهم بسیار بود

دیگر

رشته چاک گریبان نشود دام کسے
 نیست آرام سری را که هوا سے پیچید
 چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
 بوی گل مرغ مرا رشته بنا سے پیچید
 چاره از عربه بیدل ز نفیس را
 نظره چون از زوج دامن چید کو هر شود
 در خوشی بس حلاوت های لی کن قیاس

چون نوادر دل گره گردید شکر میشود
 سجده سنگین لایق آینه ناعمی است
 و تمام از حلقه گشتن خط ساغر میشود
 بی نصیبان اهدایت مایه گمراهی است
 هر کس می آید غمت روشن از زرد میشود
 دل همچون باره ختن خط جبین باشد
 بکشت طالع من حاصلی وی زمین باشد
 ز حبیب خرم دل و پیکند شور جنون من
 پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
 در عرق تا گل رویت ز نظر میگردد
 شبنم نیست که بے دیده تر میگردد
 دام دل نیست بجز دیده که مینای شرب
 بچو نظاره که از دیده تر میگردد
 نشه در دوید ترک حلاوت بیدل
 راه صبد مقصد یک لغزیدن باشد
 سیل بیابان را بارت پوندی بجز
 فرصتی گوید که دل خون گردد و کوتر شود
 دیگر
 چون شردن خون نتوان زد و دار صنم
 ناله داری هم نبود از من که صیاوم رسید
 دیگر
 کلفت ناکشید از رقم صفی ز هستی
 آخر ببینید چه در است ببینید
 هر که غره بر هم رسد اینجا نه خراب است
 در عالم نیزنگ گذارے اثرے بود

یاد گیر از سر برونی ورنه مانند حباب
 سیل آهن گرد و هاش حلقه در میشود
 کی رود از سعی پیری نشه دائمی است
 سایه از رنگ فروغ مه سپه تر میشود
 ترک تکلیف بیدل خواری بل نظر
 زج و تاب آتش و انقش نگین باشد
 بی قتل چه امن برزند شوخی که در دستش
 برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
 ندارم نشه در من بجز شکر بیدل
 از حیا چون عرقم آب سر میگردد
 منزله نیست که صحرانشه از وحشت ما
 از سر جام لصد خون جگر میگردد
 نیست در گلشن سبزه جان رنگ شبا
 نیست بی ناله اگر تر شکر میگردد
 جز و با در عقده خوداری از خود غافل اند
 ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود
 یاد بد هر ذره من عرض حسرت نامه
 در شمت آخر جای شور بیدم رسید
 چشم زخمی بود معدومی گر آنجا دم رسید
 باز دار در پیش احوال در افتادگان
 دل خلوت اندیشه یار است ببینید
 هر چه خطش جمله عبارت ببینید
 در بحر جو گوهر نتوان چشم کشودن
 تا فرصت نظاره بهار است ببینید
 مانند شر شوخی برق نظر سے بود

عاقبت این باد سنگ سہ سر میشود
 تا گم ابرو صدق از شور دریا امین است
 آب در گوش کسی چون جاکند کرد میشود
 در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
 اشک از بقیراری خاک برسد میشود
 صبا از خاک کویت گر عبا ری بر سرم زد
 بجای جوهر شیر عین استین باشد
 محبت محو میازد دل نقش تعلقتما
 چو گرد اجم درین دریا خط ساغر چین شد
 زین گلستان گلش رنگ ندمت دارد
 غنچه گل میشود آنجا که بحر میگردد
 موج ماتشک ازین بحر آشوب گشت
 همه از دیده ما بچو نظر میگردد
 در سیلابانی که شور خودی ره بر شود
 نقطه از ضبط عنان گر بگذرد و دقیر شود
 نیست آسان می کیشهای بهشت عاقبت
 ایمن کفن خاک کی که دارم کاشن شست شود
 که طپیدن سر نه شد کسین بفر یادم رسید
 دامگاه شوق چون صید محرومی نداشت
 کوفه موسی که گویم نوبت یادم رسید
 این آینه در شغل چه کار است ببینید
 حرفیست نقش آمده نیزنگ دو عالم
 امروز که گوهر بکنار است ببینید
 دیگر
 نگذشت فلک با تو مقابل دل مارا

فریاد که تهنیه بدست و کمر سے بود
 دل گشته یکتائی حسن است و گرنه
 در سوای او دل هر ذره جاسے میشود
 ذره ماگر رود از خود بها سے میشود
 رحمت جاوید در ضبط عثمان آروست
 باد هم گرمی برد تخت روا سے میشود
 اوج عرفان اگر برتر از کند گفتگوست
 دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
 سخن ختم چشم سیاه سے به کین ماند
 دیگر چه شمار تو کند مشقت غبارم
 دل پر یخ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
 ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
 حسرت پیکان ابوی ناله گذارد مرا
 تشنه در دراز شکست این شیشه پیدا میکند
 بیدل از فیض نایاب گلستان جهان
 روشن دلان چو آینه بر هر چه رو کنند
 قومی که از گذارد دل خود وضو کنند
 لب تشنه هوای ترامی سز و اگر
 هر جا دلی بود که زلفت او کنند
 در بحر کائنات که صحرای سستی است
 پیدا شوی گرا آینه ات رو برو کنند
 این سو بجا که گردن دعوی کشیده اند
 بر باد اگر ره ند خیال نمود کنند
 نقش خیال غمانه نقاشی شکست
 عالم تمام اوست که رحمت و چون کنند

آخر خودم بر دبر او تو نشستن
 در پیش تو آینه شکستن مهر سے بود
 ناله هم در یاد او سرور او سے میشود
 شوق پیدالد گناه شوخی از هزار نیست
 پای و پرگر جمع کرد و شیا سے میشود
 بسکه گرمیهای صحبت در کین چشمت
 هر که از خود می بر آید نزد با سے میشود
 از رفتن او آنچه بماند بماند
 گر گوش بود عزت شهرت طلبیه است
 یک سجده جبین شترم آنهم زباین ماند
 دانه ام از بقراری ریشه پیدا میکند
 عمر آخر همیشه از قامت پیری زوال
 آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
 عرصه آفاق جایی جلوه یک ناله نیست
 پوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
 هم در طلسم خویش تماشای و کنند
 آینه است گاه خطر زنگ اهل شرم
 چون فی بجای آب نقش نگو کنند
 عنقا است در قلم و مکان بقای پیش
 عین تیمم است بهر جا وضو کنند
 بردوش غیر تکیه در روی کشان خطا
 بحر حقیقت اند اگر سد فرو کنند
 جیب مرا بستی این پاشت روزگار
 مارا مگر فینک میان تو مو کنند
 بیدل چو پار سارم آهنگ شست

آسودگی سعه عبار سفر سے بود
 دیگر
 شگفتی می چون دستگاه هوش نیست
 مطلب این دل تالک پد فنا سے میشود
 عاجزی خوش و لتی ارد که شست خاک
 آتش این کاروان هم کار و اسنے میشود
 دیگر
 چون شمع که خاکشش آینه دل شست
 خمیازه خشکی که ز شایان به کین ماند
 دیگر
 نشه در پروازی آید بیال موج سے
 نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
 نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز
 ز گره از تنگی این بشه پیدا میکند
 دیگر
 باکی چو موج بجز نزار جبین شان
 بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند
 مضمون تازه بی نقطه انتخاب نیست
 کاینجا بهار را قفس از زنگ و بو کنند
 نجوب پرده عدی بی حضور دل
 دستی مگر گردن خود چون سبو کنند
 آزادگان نهال گلستان ناله اند
 چاکبست صبح را که بچشپس رفو کنند
 اینی است آبروی طلب پیش ازین مرز
 در پرده اهل درد اگر گفت گو کنند

دیگر

باید صفارنگ از رخ امینه می خیزد
 بتاز سطرانچا شوخی معنی صد باشد
 بود نری دلیل رسو دشت سبک و سج
 زبان در قطع راه گفتگو لب اعصاب باشد
 ندارد بر زم پیری نشسته از زندگی سیدل
 بنای خانه بر بنجریم چون موج خم دارد
 بود خوزیر ترگر رستی شد پیشه ظالم
 که دوست می نازست این یو از نم دارد
 نوای خامشان در پرده دود دست بخا
 برار دارد این چیز که اینان شکم دارد
 حیا کوتاه میدارد زبان موج کو هر را
 صد از شیشه بر گزنی شکستن بر نمی آید
 غرور سر کشها اجد نشود و نما باشد
 بسنگ کوه روز بهر فلاخن بر نمی آید
 شکست چشم سیدل مطلع خوشیدل باشد
 بستو خیمهای نازت بزم خوبی سنگ میگردد
 چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
 سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
 که از چشم تیر رفتن دل نقشش یاد دارد
 بیات جاودانی از گذر عشق کون حاصل
 پل از بهر دواعی سیل است نمود و تا دارد
 بزرگ غنچه بی شهرت نباشد که روشن عالم
 که خاک از بهر خوردن پیش ترش استهاد دارد
 پلیدین میگنار و رنگ آسایش دل را

ز فیض سوز خیمه ها سنگگاه نارسا باشد
 نگه مژگان بر هم بسته مار اعصاب باشد
 غبار خواری اسباب طرب گردد در حرف
 درین راه نام نقش و نگین نقش پایا
 بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
 چو قامت حلقه گرد و ساغر دور فنا باشد
 بغیر از دماغ نبود چاره زخم خاکسارانرا
 چو شمشیری که او را ختم نپاشد و دم دارد
 چه نقصان کرد ورت که خط پیشانی چشم
 نگونی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
 ز دل یک و ت بی شکستن بر نمی آید
 ز زنجیری که در دست شیون بر نمی آید
 کلمی از خویش باشد عقده فرسای کل تنگم
 ز تخم اول بجز گهای گردن بر نمی آید
 نمیریزد چشم عیب پوشان اشک تو مید
 که گوهر از صد فها جز شکستن بر نمی آید
 نگر و ضعف پیری مانع بیتابی شوق
 که آنجا تاجیای میبالد اینجا رنگ میگردد
 بزرگ شاخ گل آهم سر اباد انعماد
 ز عالم گذری بی دستگیر بهای آزادی
 که دل گر خون شود خاصیت آب بقا
 ز بهال گوشه گیر قهر ای منعم مشو غافل
 شکست رنگ من چون مژده اینا صد
 مسیحی بدور زگست بیتاب میگردد
 ز موج شوخی خود گوهر آب میگردد

چو آتش بر سر باد و ددل آن کجا باشد
 زبان ما بود مضر بسیار نکته پردازی
 بچشم دام گرد و بال مرغان تپا باشد
 که بشن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
 کمان حلقه زنجیر را تیرش صد باشد
 ز بسین مجنون کست آبله در هر قدم دارد
 که چاک جاوه موج بجز از نقش قدم دارد
 دل از عهد شمی عکس تو بر آینه میگذرد
 و بر طالع ما خانه مشکین تم دارد
 نباشد مردم بغیر از خن سیدل
 ازین مینا شری غیر شیون بر نمی آید
 شکر خاخان چون ناگاه آزاد میگردد
 کساد کار گوهر سیر سودن بر نمی آید
 کند ناله از دل بر نمیدارد گریه را
 گره از دیده حیران سوزن بر نمی آید
 زاندا از نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
 نو از با نیفتد گریه ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سرخ غنچه گم گشته میگردد
 کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصاد
 قدیران تو اضع میکند عیش جوانی را
 که صید احی زور و نام نقشش بویا دارد
 ز جرقه آن جرمی که از کمدان سیدل
 ز خط سر مه گرد چشم حیب خواب میگردد
 شد از ترک تماشا خار را هم بستر مغل

مژه بر چشم بر هم بسته فرس خواب میگردد
 ز بیتیابی چراغ خانه دل کرده ام روشن
 هوا ایجاد نسیم میکند چون آب میگردد
 سحر آه و گلستان نکست و بیل فغان دارد
 گوشتغنا نگیرد دست تیغفت امتحان دارد
 بلند یها بیستی متمم شد از تن آسانی
 هوای او ز من صدنگ تعبیر عیان دارد
 دیگر

گرمی شوق جنون جولان من امروزیست
 یاد آرمی که این آینه بی پروا از بود
 عشق بی پروا دماغ امتحان مانند است
 تا خموشی پرده از رخ برنگند آواز بود
 عشقت با چون نگه از لبس یک سر پای است
 زنگ شکست عشق و اختراع دام کرد
 در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
 آب کردید از حیا چند آنکه می در جام کرد
 دیگر

کس نیاید محرم از نفس دزدیدم
 کز دلم تا کوی جان کاروان ناله بود
 اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مسافرا
 در نه چون نی بند بندم نردبان ناله بود
 خون زخم محزونک گل نمایان میشود
 زندگانی از نفس سرشته شفتگی است
 شاخ گل از بقاری بال مرغان میشود
 کینه میاید روح از سر مهرهای دهر

باشک میوان افروخت بزم عشرتشان
 تجلی فرشتان آینه از سیاحت میگردد
 جنونم دست بچشم دریا میکند پیدل
 به نیزگی جهانی قاصد حسرت نهان دارد
 تامل گرینی بر کس بزگی میرود از خود
 بر حمت گرنه پرواز زمین هم آسمان دارد
 زبال فشاننی برق شهر آوازی آید
 شب که در بزم طرب قانون حیرت دارد
 طفل شکم چون شرور سنگ آتش باز بود
 دوری وصلش طلسم اعتبار شکست
 ورنه مشت خاک هم قابل پرواز بود
 شکست دل از ریاس مطلب باده در جام کرد
 سایه فرگان تواند صبح ماراشام کرد
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
 خاک ماباری طوائف دیده ایام کرد
 میرود صبح منادی میکند کای غافلان
 شب که در یادست سرانیم بان ناله بود
 ورنه این شمع خموش از دو دمان ناله بود
 حسرت دیدار نیزگی محب در کار داشت
 روزگاری این جبرس هم سپیان ناله بود
 دیگر

عجز نشان از برگ عیش تخمین بی مهرام
 موج در یارارگ خواب پریشان میشود
 پای تا سر عاجزی آینه نازک دست
 آبروی آتش افروز از زمستان میشود

درین گلشن چو بزم گل کند ممتاب میگردد
 بود در انفعال هزاره گردی نشسته تکلیف
 که از بوج سر شکم نقش با گرد آب میگردد
 دماغ خون من چون آشک نگی بر میاید
 پیشهای که دارد بجز گوهر هم تجان دارد
 اگر خاکستر پروازم و گر شعله جوالم
 که اینجا گر همه سنگست دهن بر میان دارد
 اضطراب سنگ بر بزم خوردن آواز بود
 صافی گل کرد بوج مشتق صد اندیشه ام
 ورنه این بجزری که می بینی غرور ناز بود
 هست نیست سیدل بخیر اظهار عدم
 یکجهان حسرت بطوفان آتش نام کرد
 اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم
 سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
 دل بیایدستی چشم حجاب آلوده
 جان نفس نسبت نتوان وضع جا آرام کرد
 خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
 باد آن محمل طرازیهای گرد بخودی
 هر قدر دل آب شد آتش سجان ناله بود
 در عشق از بی نیازی فال معراجی نرد
 صبح غمش تابان جلوه عریان میشود
 دهن با پر گل از چاک گریبان میشود
 جلوه است اهل چون اگر دید پرواز شوق
 چاک نقش قدم زخم نمایان میشود
 مستی دل احوالی نیست جز طول امل

ریشته چون در جلوه آید دانه پنهان شود
حاکم منزل می افتد ز چشم عتبار
جاده کسوحای بگریگ نمایان میشود
پای آزادان بر زنجیر علائق بسته است
این گهر آتا موج خود فلان میشود
همچنین گره عقده دل میفراید درود
بال مابریگی از فیض طبعین میشود
نیگ بدو در عالم توحید اعضای هم اند
از فساد خون خنک در کشورن میشود
گوهر از گره تپمی در حصار آبرو است
رشته کتبیج ز نار برهن میشود
پیری و اشک ز دست چو موج شبنم
عکس در آینه جای خوش پیدا میکند
بسکه هر عضو این شوق جنون بالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف میکند
خاکساران تا بکے دارند پاس آبرو
عقد دل ز انان شفتگی میکند
نیست موجودی که بود غرق در آب غم
کارامه و تراند زینش فرود میکند
کی شود همیشه داغ و دم جوهر و روش
بگردست از موج دار و جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سدر راه تست آخر گره کنی تو حیرت
تشته می کی بود چون قطره بیدل بلند

سیم و ذر پیر این رسته صحرانند و زرا
زلزل در دور به بار خط مکس این میشود
طبع خاموشان نور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین با چین و این میشود
در ساد قهر گیر و شعله ادراک نور
رفته ز رفته عاقبت این این نغمین میشود
بر سر آمد مدت عمر از تگ پوی نفس
سنگ مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون میگردد
فقر در غربت چراغ زرد امن میشود
شدر با نم از جیا کوه که موج بحر را
بیدل آخر حال از هر شیر روغن میشود
پیک تیر غمزه ات در سینه مجروح من
وسعت اما این انم کار صحر میکند
دام تنی با سالی نمی آید بدست
سایه از عاجز می هر کس پای میکند
دزیران خویش گردد هر که خواهد
بحر هم از موج دست بحر بالا میکند
عاجزها کرد بر با سبج قاتل بلند
و دو تواند شدن از شمع این چنین بلند
خاک هم از گشت گمانت سرگردون سودا
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خزانان
میشود دیوار خون گردید قدر گل بلند
عرض استی زنگ بر آینه دل میشود

خاروش در دیده گرد آب مرگان میشود
مست جام مشم بیدل که از موج پیش
در چرخ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر ابله خط آوارگی
چون جان تار یک گره و جمع شدن
بسمل تیغ منایم در گلزار دهر
رشته چون ره کوه از رفتار سوزن شود
انقلاب عالم است از فکر بکرنگان صبح
خنده چون سرشار شد عمر بگشتن
طره از هر دل بیفشان کشتی است
بال پرواز از پرو بال طبعین میشود
عاقبت و حلقه زلف تو دل بجای کند
زخم نخن خیال موج دریا میکند
دیده مار اخمار نشسته رفتار او
باوه خونه میخورد تا نشه پیدا میکند
خنچه میگوید به طبل نذرین گلزار درد
مومیای هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تل زهرین است
میشود دست گرم بانا که ساحل بلند
میزخ از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار کشته از بیابالی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم از اهل جانیت
خوشه شان کرم کرمین کشت بی حال بلند
آتش افروزه پرواز اوج شعله کو
تا نفس نخل میشود این صحنه باطل میشود

آب میگذرد و بچندین رنگ حسرتها در دل
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
 بسکه ما حیرت نصیبان ارث بتیابیم
 شرم میآید بچو چند آنکه محل میشود
 عشق هر جا ادب آموز طعیدن باشد
 حیرت آینه را کاش طعیدن باشد
 شوق مفت است که در رگهای می پویم
 تا نصیب که براه تو دویدن باشد
 بچو ابر ز نامه ام رنگ سپاهی میرود
 بی جمالت جز بپلاک خود ندارم در نظر
 چون شود خاکستر از آتش سپاهی میرود
 میشود سر سبزی گلزار پامال خزان
 رنگان این گوهر از دست سپاهی میرود
 سعی قاتل آملانی مشکست از نسیم
 بر هوا چون گرد باد از رنگ سپاهی میرود
 سرخوش پیمان ناز مجید جلوه ایچم
 بزبان خامه صنم سلسله میرود
 حمت اهل فنا خواهی نخواه آرامل
 خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
 شیشه از جوش موج می نیباید
 آب نگیرد در آن چشمیکه مژگان بشکند
 دگرستانی که ناله بیدل از شوق خست
 که بر سر آخوان صندرخم چون بادام بر باد
 من آن آرزو سیرت ظاهر کمزیر سپین
 که کین میشود قالب تکی گرام بر دارد

تا کف خوبی نثار تیغ قاتل میشود
 در پناه دل توان است از کینه بگریز
 میرسد بر ما طعیدن هر که بعمل میشود
 مرده بیدل که مشکباز بغافلای با
 خون جگر عرق شرم چکیدن باشد
 پیکرم مانی صورتکده کو میباید
 منزل مقصد ما گو بر رسیدن باشد

دیگر

نگار آسایش لهما شکست از زو است
 مرگی بنید چو آب از چشم مایی میرود
 چاره دشواریست در خیر نیست پیگان
 خوشدلها در غمبار رنگ گاهی میرود
 اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
 تا به عذر آتم زبان از عذر خواهی میرود
 کیست کرد مانع رنگ از لطف گل گل
 موج ما از خود بدوش کجکلهای میرود
 گریه بار خشم بر روی عثمان بشکند
 گرشکست شیشه رنگ می پستان بشکند
 از غم غمخیز چاک افکند در دامان گل
 کی خصل دانا خیرت بظفل نادان بشکند
 و چشمی دارم بی گلشن که جوان اوراق گل
 آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
 دل را بسی سبابتی از نکل حسرت
 بهر جا کاسه ریزه چشم دام بر دارد
 نظر نقش هستی بسن است از خوشبختی

قوت پرواز در آسایش مال و پوست
 برگه موج بکجه خود را بست ساحل میشود
 کوه سیود آه بخون بر رخ لیلی نقاب
 آرزو هر بار خون نیکو در دمل میشود
 رفته ام از خود و تهمت کش آسود گیم
 بی خست هر چه چشم ناله کشیدن باشد
 اشک چندی گره دیده حیران خودم
 گر چنین شکم ز شرم برگنای میرود
 موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
 نیست صابون بلند بیای ل غیر از گدا
 کوهت گل هر طرف گردید راهی میرود
 جان پیش چشم بیایکت ندارد شمتی
 دماغ تاروشن شود زیر سپاهی میرود
 اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزو
 خون من با دست خواهی نخواهی میرود
 چون کنم وصف طش بیدل که بجز غم
 بحر را هر موج رنگ صین بدان بشکند
 زلف از اندیشه نسوزد در شمشکست
 چون خورد زخمی که بر اویش نمایان بشکند
 بحر زینکست از سج و تاب موهب است
 از شکستن پارک طرف دمان بشکند
 کلهی نسبت چشم سیاه است کام بر دارد
 نیباید شدمی از نشه هر کس جام بر دارد
 کران جان را نباشد طاقت با سکر و جان
 که از آغاز ما خود نشه آنجسام بر دارد

کسی که کشتی او طریقت کردند سیدل
 که چون موج بر خویش بچیده باشد
 شود و پانجم ال حوادث درین ره
 بتارنگاهم گره دیده باشد
 همین گرو بادست در دشت امکان
 چو زخمی که او آب گردیده باشد
 در بساط خاکدان و بهر توان یافتن
 هر که رود تو تیا چشم مرا بینا کند
 بی طوان خویش در بزم و مالتس خارچه
 که شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد
 تنهایم از هر دو جهان پیش بر آرد
 با برق سواران چه کند سعی بخارم
 امید که آن نو خط بارش بر آرد
 خون خورد صد شعله تا دای بسا بشکند
 تنگنای عرصه موهوم امکان کیست
 ناله اند و دست آن گل کز نیستان بشکند
 در شکست من طلسم عیش مکان بسته اند
 گل کرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد
 جاده هام در خویش رفت و وقف بسمل نشد
 در لباس قطره نتوان تلخی در کشید
 حیف چه باز که آگه از دل بسمل نشد
 کسی بر کسی منغل گهی در دیده جا دارد
 دوی نقشش یعنی بند که مار از تو وارد
 نیسانی میکند شوخی که دامها از دگوشش
 هر که کس که می بیند گاهی ازیر پا دارد

خورد صد نشین چون موج با گم بر آرد
 بچو شد دل گرم با چشم نما که
 چو نقش و قدم هر که خوابیده باشد
 کسے را رسدی پرستی که چون خط
 که از خاکساری گل چیده باشد
 که خون تا عقده هوش از سر پا و اکنند
 آنقدر گردی که تعمیر شکست مالکند
 قیمت پهلوش ندارد دستگاه کائنات
 در دل دریا مگر گرو آب لب و اکنند
 چون آبله بالید نم از خویش بر آرد
 امروز در بسته بروی همه بازست
 و اما ندگی بست اگر پیش بر آرد

سید ماخی فرموده اندیش شکست نگفت
 آنقدر رحمت که یک خم نمایان بشکند
 میتوان با صد خیالان بهشت طرح او
 رنگ آن خویشی کشد تا این گلستان بشکند
 آرزو بر هم نزد بانی که دل بسمل نشد
 ذوق آن خوش دوی در وصل نتوان یافتن
 مغت آن خمی که خاکستر شد اما دل نشد
 غیر من بن قلزم گوهر خیال گل نکرد
 غبار راه جولان تو با من کار با دارد
 سبب کم نیست که بر بنم نی ساز تعلق
 هنوز این نقشها در خانه نقاشن با دارد
 حقیقت کوش نیزنگ هر سازست سطر

کسے معنی عجب فهمیده باشد
 اگر با ده باشی شسته چو شیده باشد
 چو گوهر همان به که از شرم دور یا
 بگر دید لب جام گردیده باشد
 بود گرد بز دیدن چشم سیدل
 و هم هستی اسپند آتش سودا کند
 غیرت من شای گیز از شکست عالم است
 نقد ما هیچ است شاید هم با سودا کند

دیگر
 آنجا که خیال تو در عرض گل
 آینه مگر حاجت در ویش بر آرد
 نو میدی سودا از دگان نیز دعائی است
 گلشن عیش جنون نیست تا سان بشکند
 گل بزنگ صبح تا بدد من نشان بشکند
 اشک مرگان پرورم از حشر محافل مباح
 بکمره چشمیکه بر روی غریزان بشکند

دیگر
 در بیابانی که مار اسیر کوشش و او
 بیخبر محنون بالیلی شد و محمل نشد
 حاجت گریه است نفس برده و اما ندیت
 عالمی صاحب دل است اما کسی سیدل
 اگر بوجیم یا بجریم اگر ابیم یا گوهر
 چو مرگان هر که بزخمیز خود چندین
 بزنگ سایه غیرت نای چشم مغرور
 تو با من ساز کن تا زخم با منی چا دارد

کجا بلبلی درین گلزار حیرت بالی پروردارو
 نفس با خانه آینه نجیام سفر دارد
 بظاہر گر چه میگردد ز منزل نیست غافل
 مگر همچون سپند از جای خوشیم ناله بردار
 چنان در دامگاه حیرت از پروردار خرم
 همان فریاد حیرت با ده جام حیرت باشد
 ز غفلت صا حیرت کمال بر سرچ بیناز
 که چون ای نه است از دیدن نفس باشد
 ندیکه بغیر از دست متبع دامن قاتل
 بر مرغ جوهر از آینه دیوار نفس باشد
 نیند چون صدف از شور نمجید اگاه
 بدام سایه ز منتاب و دوش برودشند
 ملائکت نشو و جمع با درستی طبع
 ز گردش سر همیز نو و قدح نوشند
 مقیدان تو از لذت گرفتاری
 بدو چشم تو چون میل سر خایوشند
 ز شوخی خط حسن پری خان در یاب
 که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
 ذره تا خورشید بال افتادن شکفت
 غافلان هنگام آفتاب کلی آرستند
 چون جرس از لیکه پیش آنگ سازه زنت
 که ز نم خجالت جبین سکه آرستند
 بهر این یک قطره خون صدنگ فان بختند
 دست و تیغ از زمین زنگ قلم بر دست
 شدستم زباله کاش درستان بختند

راوراق کتاب نگ گل جزوی نه برارد
 تخی نقش نیزنگ عالم سوخت در چشم
 ز مد جاوه چشم نقش آثار نظر وارد
 مرا این آبرو در عالم بر وار بس باشد
 که چون مرغ گاهم سایه مرگان نفس باشد
 بخاری کن بدایع حیرت ویرانه دل ا
 بساط عنکبوت از بس تنهای گس باشد
 ضعیفان و تکیه سر فرازان میشود آخر
 هر اور شاهراه رحم زنگ خون س باشد
 مبصران حقیقت که سر بسر پوشند
 ز منظر پوش کسانی که سینه در کوشند
 ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
 که عکس و آینه بایکد گزنی جوشند
 مرا معاند شد ز اختلاط قمری و سرد
 ز چشم خویش چون نظاره دام برودشند
 درون کسوت پیری پیش کوش که خلق
 که شعله با همه باد و دودل هم کوشند
 محفل هستی به تحریک ولی آرستند
 عرصه امکان زرقص بسجلی آرستند
 صد بیابان رخس شکر یک تشنه اند
 گرد ما بر خاست هر جا محلی آرستند
 و دیگر
 زین گلستان بخیران در جلوه آمد بی بها
 خون من چون شک از تکریم گان بختند
 شبنم مار از ریگاشن تماشای نیست

بدل رو کن اگر سر منزل حیرت طلبد
 چراغ خانه آینه ام برق دیگر دارد
 باین بیدست پانی گیسو کرد و سبک
 که از هر جا یک در خمیازه شوم نفس باشد
 طپیدن بی حضور با ده بگد از دودل را
 بنامی خانه آینه یک دیوار بس باشد
 بر دوازده کشته گشتگی کوی نشاط آن گس
 استو آفتاب آینه زنگ نفس باشد
 ز دام دل پانی نیست حیرت نشسته بیدل
 بزنگ چشمه آینه فارغ از جوشند
 بصدیغ عیش مباحش این سیه روز
 برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
 درین محیط چو گرداب بچودان غرور
 که خاکساری و آزادی هم آغوشند
 بصد بان ادب سنج خیل مرگانها
 چو ساغر از گل منتاب پنبه کوشند
 کجا رسم بیاد خرام او بیدل
 دانه در پیش آمد حاصلی آرستند
 دل بخار آور و چینی گشت با هم شنا
 محوشد نقش و عالم تادلی آرستند
 بی نیازها بطوفان عرق او حسیاج
 مد عادل بود اگر نیزنگ امکان بختند
 زنگ همی از نوای عند لیسان بختند
 از که از یکیم در دلو کم کرد آشیان
 صدنگه شد آب تا یک چشم حیران بختند

دیگر

امروز قدر بر کس مقدار سال و جاه است
 کاینچ از بس کسبها خاک میسرن باشد
 آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
 شب نیمی چه انخاید گر چشم تر نباشد
 که اینخامو کس پیری هم تصدیکمیری آید
 صفایکیشان از ندهتظار رنگ گردانند
 که از تکلیف مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نشستی نمی یابم
 با جوم خار و خش بر رو اتش فصلیست باشد
 نذار و عشرت تا دور و نبود مطرب نبرتم
 بد استخوانها در بدن از روی سپی باشد
 عشق خو نخواستار از دم تیغ فنا
 هر کس از درد دلها میکشد
 از خسیسان عاجزند اهل کمال
 گریه از دامن کجا پامیکشد
 عشق بخشد ناکسانرا اوج قدر
 آخر این صفر السبود امیکشد
 نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
 بخاک پای تو هر دیده که و نشود
 بخامشستیست چنان عهد ما که گرشکند
 که جوهر تن ما نقشش بوریان شود
 قسم بدام محبت که از خم الفت
 نسیمن سخن عشرت اگر عهد نشود

مکتوب شوق هرگز نبی نامه بر نباشد
 آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد
 ما را برنگ شبنم تا آستان خورشید
 آینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جز بهت پرور عظم گلزارم چه خوانی
 سحر هر گاه می آید لجام پیر می آید
 بحیرت رفته ام از سیرین سخن چه پیری
 بنام تیغ برق افروز مستی موج نشد
 بحر حیرت درون خانه آینه که باشد
 بنرم عشق خاموشی دهان بهره گفتار
 که در گوشت شکست استخوان آواز نشد
 ناله گز کینه ام پامیکشد
 دست احسان بر سر پامیکشد
 اهل غفلت میر بیند از آگه
 صد شکست از موج دریا میکشد
 تا خرد باقیست صحرا س جنون
 خار خشک از شعله بالا میکشد
 بار ما بیدل بدوش عاجز است
 شراب جام تو بازگشتنا نشود
 علاج خسته و لیهام مجوز طبع درشت
 صدا ز شیشه و لهای جامد نشود
 بچشم حرص پرست آنقدر گمان دارم
 دل شکسته من چون شکن جدا نشود
 براه رستی از پای خود چو تیز نگاه

باید ز خویش فتنن قاصد اگر نباشد
 سحر ای غربت ما آنسوی مستیها
 باید بیدیده رفتن گریبال و پرنباشد
 سید است از ندهت غدر یعنی ما
 مکتوب صح طرب در ملک هستی دیری آید
 که در گوشت ز موج گل صد استی می آید
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نیست
 نگاه بخودان از عالم تصویر استاید
 خدنگ نشین لغزه اقسا دل نشد
 ز شور عجز تا گردنکشان را لرزه میکشد
 سحر با انفعال از دل چو پشت پر ز می باشد
 بود فکر اهل شیرازه سخن کشان بیدل
 دامن دل را بصحر امیکشد
 با چو رنگم از شکستن ناگزیر
 سایه از خورشید خود در می کشد
 اهل تکلیف را ادب جزو تن است
 دامن از آرایش پامیکشد
 الفت ز میکند دل را سیاه
 سایه را افتاد گیس امیکشد
 ز تیره بختی خمیل در نظر دارد
 که نرم تا نشود سنگ مومیان شود
 چنان بفقیر ز دام تعلق آزاد م
 که خاک گرد و دوا این زخم ادا نشود
 دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
 بهر نشان که توبه کنی خطا نشود

توان شد آینه کسیر بخودی جو حباب
که نخل این چمن بی بی دوتا نشود
من و نظاره چشمی که از بیگانه جو بیبا
که بکیدل طپیدن کار چندین ساز می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت نماند
بقدر دست بر هم رسوده هم آوازی آید
نقش دوی بر آینه من بسته اند
چون شعله زفته اند ز خود تا نشسته اند

دیگر

ز سبیل کارس اشک نیاز ما در باب
که فقط اشک ما انتخاب میگردد
گنبد گردن آرام نارسایهاست
نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
گرد ماگر شکند دامن سحر دارد
مقصود ناکه دل از من بد بوش پرس
وقت پیری شک چشم تر پریشان میشود
وانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
زنگ ابروی آتش نیست امکان تپان
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساز چشم تحیر شولب آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آینه که چرا
بوی بل را طپیدن بر پر پرواز بند
سوی بیباست کلید قفل و سواس حباب
از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس ستر راه مان شود
نسیه کوی از گلزار الفت بازمی آید
در آغوش ست هم دور از ننگ انداز می آید
زور یا بازگشت قطره گوهر در گره دار
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید است اما جسد کوبید
زنگ دل نیست اینکه برو هم شکسته اند
غافل نیاسی بسخ بجز نامباشش
مگذر روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر بیه تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری زنگ تماشا دارد
سایه کم شده محو قدم خورشید است
شوق مست است ندانم چه تقاضا دار
مبهم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت رنگ گل در چمن
همچو خورشید از کف ماز پریشان میشود
حالی گرد جهان گشتن گل بی حاصلی است
سیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن خارج
تا لوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشید از عیب خلق
عقد دل گره میگرد و بتا ساز بند
نیست غیر از خاک ساری پرده دار در آن

بغیر کشتی از ابلهان جو سیدل
که مشت خاک من چمن چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب بگیر طرکاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان بازمی آید
با هنگ کوی عشرت از هستی مشوقان
منم آینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است
مار ابا و طرف کلاسه شکسته اند
خیال آینه آفتاب میگردد
به فهم نسیم بسته چرانتا رکنم
همین گل است که فردا گلایه میگردد

دیگر

عالم از هزاره دوریهاست که براتنگ
سیر که از خویش زود در پیش جا دارد

دیگر

میدهد سر سبز این مزرع از باطن نشان
با چو موج مابده در ساغر پریشان میشود
چون فنا تر یک شکل شود صدف
چرخ را از این منفر سر پریشان میشود
بچه آینه زبان گفتگوی راز بند
لاون غزلت میزنی بال پرواز بند
موج از بیطاقیتها شده هم آغوش حباب
انچه در انجام خوابی بستن از آغاز بند
بی نیاز به از سباب تعلق بدن است
گر توانی مشت خاکی شولب نماز بند

وصل حق سید لفظ برترین است از ما سوس
 هر نفس و خارشش با وج مد عار هر بود
 نیست جز کوی فنا آرا نگاه عاشقان
 مرغ مارا چون نگه چاک نفس شهیه بود
 از هجوم تیره روزیها سید مستقیم ما
 آتش سوزنده نور دیده مجسم بود
 هر کسی را در مقام خویش رنگ غیرتی
 مرغ را مانع پرواز بال و پر بود
 رونق پرست سیدل از جوانی و مردان
 با چو گردون خمیه بر عالم بالا ز نسبه
 شمع آباشعله باید بود توان شد نسیم
 خنده چون باده باید از لب مینازند
 بقرار بریا چو شکر از دیده با افتاده است
 تیغ اگر بر سر نباشد میشه بر یازند
 جو دو گو ابرو که بهسم لازمه بکند گردند
 خواب بار از گل آبله بالین آمد
 چه خیال است که از خواب گران بر خیزد
 سخاوت بود آنکس که سخن چنین آمد
 در تم شمع صفت چرب زبانی عیسویت
 ساید بخت نگون طره مشکین آمد
 تا نباشم بعد ازین محروم طون دانسته
 ناله شوقم چه شد کز سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعبیر تیغ افتادیم
 این نفس گویا عیار خاطر صیاد بود

توبه شعله ای از عالم دیده چون بر بند
 حال عمر از جهان یکدل بست آوردن
 شمع را خواب فرغت در ره صرصر بود
 ابل مکلین از موج گفتگو تشویشیت
 طالع برگشته را اگر دشمن سانغ بود
 سوزش عاشق بهما حسن او در زبان
 دو در تشکده بوسه گل خسر بود
 هر که هست از عدم نابخش بیدالم
 نیست اما نغیر خاکستر جو گل فکر بود
 خانه پر داری بی آرام چشم غفلت
 چند چون زرنگار بر آینه دلها زنند
 تا یکی چون شعله از خوبی علم نور استن
 حلقه چون دایه حسرت بر دره گهارتند
 معنی آرام سیدل سے تو ان معلوم کرد
 تیغ اور هم مرا مصرع تفهین آمد
 درل شست ز نظر رحم تو اموخت دلم
 چون گهر هر که کسش بالش تکمین آمد
 بسکه بی روی تو دارم گلستان جوش
 خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد
 همچو چشم خود طاسم انتظارم کرده اند
 خاک برجا باندۀ بودم تنهارم کرده اند
 تا بود دل در غفلت توان کفیل از بند
 یاد شوقم کز جنابایت دل ما شاد بود
 چشم ما و شست خوابی اعاسلمے آباد بود
 شب که در زبست صایای رخسارم میداد

همچو آتش بر کرد او و طلب سوس بود
 مقصد عواصن بن تبه بحر یک گوهر بود
 که شود دام تعلق مانع پرواز شوق
 در دل دریا گهر را آبر و لنگر بود
 شعله آهست سامان فروغ دایع دل
 بال پروانه گلوی شمع را خسر بود
 همچنین گریز گل دارد بر او خوشام
 رنگ ز شوق فاسد در دم نشتر بود
 همتی گرسهت پشت پابرن دنیا زنند
 این عیار و هم او در امن صحرانند
 جز در بان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
 سکه افتادگی بکیره چو نقش یازند
 میتوان فریاد شد گریستون توان آمد
 گریز رنگ معج بر قلب طبعید نهانند
 هر کس در خور خود نشتر رحمت دارد
 جاوه در دامن صحرائی جنون چنین آمد
 حکما نیست لوراک صدا حاصل کوش
 بر سرم سایه گل نیجه شاپین آمد
 سیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشند
 پای تا سر یکدل میدارم کرده اند
 گرد جولا نم پرواز غصده افسر کیست
 به نیم کابینه دارم سروه دارم کرده اند
 در شکست این شیشه را خوش مبارکباد بود
 عمر بر دارم شرم گل با فزون گذشت
 ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود

سرمه کنون نخی خاموشی ازین میسر
 ورنه دل مستقیم و عالم شراب با بود
 همچو مکرگان هر دو عالم را ز دم بر یکدیگر
 با تن آسانی بسز اندازد با سبب گرم
 در دل خارا ز آب لعل که ریزد شراب
 عرض تخم گینه باشد گفتگوی ظالمان
 غایت از این تیغ شعله اندازد سپر
 سیاه نخی با گشت رونق گل عجز
 ز چشم خویش بود او ام و شست پخیر
 ستم بچویش کند ظالم حشر بنیاد
 مگر گنم نفسی مرغ زنگ را تخنیه
 فروغ بزم جنون ای چاه جاست شمع
 که افکریست بقدر با چو آتشگیر
 دل گرفتار رشته امل است
 بسته ایم از خط جبین ز نثار
 یک خیرت طبعها بس در شت
 نیست در خانه گسان دیوار
 سسر این مغرور شمع صفت
 نخل از خواب که شود بیدار
 چون مسلم غنم لبیب معنی را
 سسر که کشد اشک آرد بار
 بسید دل از حیرت خورشید بچمن
 شاخ نخل تمشیر خون آلودم آمد در نظر
 نرم رویی نغوطه در موج طلاوت نمود
 سس نویسد ما و نویسم ای یکسر زوز

یاد ایا سس که مویم بر تنم فریاد بود
روایت رای نمل
 در بهار و شست امکان بر زنگ گل
 بز زمین از سایه اینچاقو شب ریزد سحر
 آبیه از بید ستگای میبد تکمین بیاد
 بی شمار و عقده های سنگ پرواز شراب
 بصفحه چون حدیث جنون گنم تحریر
 ز سایه پیرهن خاک ایسی است عبیر
 کند کردن سحر است بیج و تاب نفس
 که هست کیس بر پیکان همیشه در دل تیر
 چنان ضعیف مرا جم که مانده ام محروم
 پس سست آناه فانوس خانه زنجیر
 خاک مانا محاسبای شب یار
 صوره از دست که گذار و ما
 طائر گلشن قناعت را
 سنگ باشد زمین چشم شدار
 سس کشی سنگ راه از ادبی
 از رنگ گردن ست با سر دار
 بر دو جوهر شناس ریشه اصل
 بال پرواز بس بود منتار
 دم پیری ز خود مشو غافل
 برگ گل ماندتست بر دیوار
 در محیط حسرت شوق تو ما در دهن
 چرب ز لبها زبان بسته گیر از گهر
 آه بر جسم تنها میکند وحشی نهادم

مفت ما که سعی کافی با تهناز و دم
 از خیال جلوه غیر تو با تهن نظر
 از شکست رنگ زارم چنین امین در نظر
 سعی امکان از ابرو کین ظالم دست نیست
 میشود آخر سبک از تشنگ گشتن چوب
 انتهای مکرشی مبدل مقام عاجز
 ز سطر ناله بر آمد چو شویون از زنجیر
 نتیجه اثر نیش است عزت
 بیای شعله نهد و دنیار خوش زنجیر
 فکند ام برج از موج شکر ام و سب
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر
 خد ز فرم غنم لبیب مبدل
 سس نویسد مگر بجز غبار
 چون گین بهر سجده نامت
 سس شود و انداختن منتار
 استقامت مجوز قامت خم
 کوه و صحراست گر شود هموار
 منعم و آسگه چه امکان است
 دانه مهر لیست بر سر طومار
 انفعالیست در ترش رویی
 صبح نیست در نفس تکرار
 در گلستانی که سر و او نباشد جلوه
 پیکر ستر اقدم سبک نیست چون چشم گهر
 در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
 بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

کیسر اهل بسطین ایمن باشد نفاق
 شمع را آتاف نفس باشد همان تار نظر
 قوه جمیده ندارد بغیر ناله جنون
 که نیست خون بجز نغمه در گ طنبور
 بروی تیغ ز جوهر بود خطا خوب
 جو غنچه ذوق خمیازه بر لب مخمور
 که شوق پرستی ز نفس آینه بر گیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
 در ملک شهادت دیت ستانچه باشد
 دل از پیش آب کن و آینه بر گیر
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند
 تا آبله گریسته غمت سفر گیر
 فکر جمعیت در خط کش گل بجای صلی است
 طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
 دام مرغان تیر نیست نیر از آستان
 یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر
 هوای تیغ تو افتاد تا مراد رسر
 نشان حلقه ماتم و بد خط ساغر
 چو لاله زبیل است لفظه سودا
 ز رشته است نفس خشک دل گوهر
 ز رخ و تاب نفس اعتبار شور و دل است
 ز آب نظر نگردد و مانع کاغذ تر
 سبک روان فنا با نفس نه یزد از بند
 زبان سخن نگرود و چو گوشش باشد کر
 نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست

رشته شیرازه الفت بود تار نظر
 بیدل از سیر سبزه حسن عالم سوزلو
 که نیست خانه ز بخیر بصدای محمور
 توان مشاهده کرد از فتیله سار مونت
 سپید گردد اگر مو شود ز ابر و دور
 بهر زه دامن حرف خطا کش بیدل
 بهر چند برست قطع شود ناز سر گیر
 رنگ و جهان بخت انداز پیش دل
 ای ناله تو هم خون شود و اما ان اثر گیر
 امید بکوسه تو همان خاک نشین است
 من رفته ام ز خویش ز آینه خبر گیر
 هستی ما و طلسم در و باشد جلوه گر
 آنچه از هر برگ دارد دست تو بی لیسر
 صاف دل از وطن آواره دارد و عتبا
 مشکست از دیده آینه پرواز نظر
 منزل گشتگان راه عجز افتاد کیت
 بوج خمیه نور شدید میز نم ساغر
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
 جناب دایع بود در محیط خون جگر
 مناز برهنه ای ساز دل که آینه هم
 فتیله آینه دایع را بود جوهر
 نمی برد ز سخن بهره طبع فروش
 زو و در لیشه نداشتند و آنهاست سر
 خروش اهل بصر لباس خاموشی است
 که چوب دسته بود امین از جنای سر

جانگدازان تو از نور تماشا زنده اند
 چشم ما از مردک دارد گل دایع بسر
 ز اهل فال مجوگرست حقیقت حال
 که بجز رست ز گرداب در جگر ما مود
 بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
 که مشت ما ز زبان داشت درین شیو
 تا که چو گهر در گره قطره فشر و ن
 بر هر چه بی دست همان موج گهر گیر
 خود داری و اندیشه دیدار محال است
 گوهر سر مو مگر ره صحرای دگر گیر
 بیدل بره شوق ز منزل اثر نمی است
 گرد ما خیزد جو صبح از دامن چاک جگر
 رنگ عیش آخین از بزرگ گل از دقاب
 موج آب شیش باشد چین و اما ان گهر
 دانه دل شد نهان در ریشه طول ال
 لب و دایع خاک بیدل شک ساغر
 بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
 چو افکرم عرق چهره است خاکستر
 بود بر دم آگاه دم زدن و شوار
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 بطبع خشک مزار ایان سخن موثر نیست
 زبانه نشسته محال است قسمت ساغر
 دو آب خشک کند خامه ای چون خود بیک
 صد آکاسه چشم است تار باسه نظر
 ز بسکه نظر لب است ابروی بیدل

که رشته گهرت از خط مستطوبه
 چون شیشه زین کدو مطلب نه بار مغز
 از بسکه دیده در ره تیزت نموده است
 داروز پوست بر سر خود پرده دار مغز
 منغیر روی مملکت و جاه تازه روت
 در استخوان خشک بود تار تار مغز
 در هر سر که فکر دایان تو جا گرفت
 از استخوان همیشه بود در حصار مغز
 بیدل ز بسکه تشنگ مزاجیم جو سینه
 چشم بر خاکستر است پروازم اکنونوز
 که برم چون صبح کام از عشت جان خستن
 نفس خطی که من آینه برده از مهنوز

رویت زای معجزه
 سختی کشند چرب پرستان روزگار
 چون استخوان سپند شد از نظر مغز
 کلفت بود طراوت کار جفاکشان
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز
 چشم خواب بسته چه گل سپند از نگاه
 مانند بوی غنچه ندارد دستار مغز
 از بس تفکر آرزوی سوختن گنجت
 از استخوان مانسود اشکار مغز
 زندگی و صلست اما کو نگاه استیاز
 مکن چون گل از ضعیفی رنگ می باز مهنوز
 با نفس فخر نیست از شور جنون خاک سترم
 دل قیامت میکند از طبع ناشاد مپرس
 ای حیایا بم کون تشنگ صیاد مپرس
 کس در تخمیل ز ما ندم حراج کشته است
 زندگانی نیش آزار است و بس
 بزم صحبت حلقه مار است و بس
 از تشنگست دل گذشتن سهل نیست
 شعله را گرد نکشی و اوست و بس
 سروران را از پریشانی چه باک
 توان فلکند ز سر چون جباب تا نفس
 جباب ابل تماشای بنور بنیانی است
 بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
 ز موج بحر محالست لاف خود در
 که شمع طور نباشد بر بگذار نفس

پو حبت در سرفلک بیدار مغز
 از زخم سنگ خاره ندارد چرخ مغز
 بر از اهل خرقه کسے او قوت نیست
 در استخوان کوچ پس است اعتبار مغز
 بالیندی بخامه محالست نال را
 با دام تلخ راند بد است با مغز
 رحمت کند به سختی ایام نزم جو
 شد استخوان پیکر من شمع وار مغز
 زنگ طاق سوخت اما حشت آغاز مهنوز
 چون س صیدم بقبر است مینا ز مهنوز
 مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم
 چون نگه در سرمه هم میا لدا و از مهنوز
 بیستون یکتال میگردوز فریاد مپرس
 کرده ام یک عمر گلشن آباد جنون
 از خموشی سرمه گردیدم ز فریاد مپرس
 غنچه دل بر نفس خار است و بس
 در تخر لذت نظر راه نیست
 کین بیابان نیشتر ز اوست و بس
 سحر سرتاپا بجز ز ناز نیست
 طره بیدل زیب دستارست مین
 ربکه گرمی بتیابی فنا دارد
 که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
 مدار کشان زندگی بود سخوت
 بخوابش نیست در آید شد خفتار نفس
 شب فراق در اندوه نارسانی عمر

رویت بدین جمله

دشت خاک عشق نادانسته صیدم کرده است
 ناله میدانم و گراز سر و شمشاد مپرس

دیگر

استلاط خلق نبود سبے کردند
 دیده آینه بیدار است و بس
 اهل نخوت را تکبر می کشد
 این گرده تاوا شود مار است و بس
 گره چو غنچه نباید زدن تبار نفس
 چو بنفش تب زده مشکل بود قرار نفس
 ز گفتگو کبد و رت رسد دل روشن
 که شمع را از رنگ گردنست تار نفس
 مدار یاس نفس گرفت و غول خوابی

ز موج شک روان میگیرم کار نفس
 بچاک پیرین عمر بخیه مکان نیست
 که دیده و انشود تا بود غبار نفس
 ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
 از چین نتوان چید غیر خار نفس
 چون جیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
 غنک بون را بود بال سما بال گس
 کثرت جوهر غبار پیش است آینه را
 خانه آینه باشد جای آرام نفس
 خاکساران میرسد آخر بدرد سر کشان
 چون نگاه چشم بر میخیزد آواز جرس
 وقت کندن از گنبدین نام میخیزد صدا
 خالی از پرواز و شوار است پرواز گس

روایت شین مخمر

در آن محیط که از گرد و غبار ساحل است
 برون از خویش برد شعاعه اشکستن خویش
 نفس بدور خموشی گذشت باز صدا
 نشسته ام جو مضمون بفکر بستن خویش
 بهر زبیکه باشد جلوه در با پیکر تنگش
 بقصد خون من جوهر بود بال پر خویش
 چنان گل که در افشون از غنچه اسیدل
 چون چمن جابه بعدنگ کند در بز خویش
 ذره سان هستی مادر گره با دفناست
 به که چون غنچه کسی دل نهد بر در خویش
 موی تیری گل باست بگلزار نبات

بشمع صبح نظر کن که خنده با دارد
 متاب رشته طول اهل تبار نفس
 بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
 فتاده ام لبر راه انتظار نفس
 نیست بی شور حوادث آمد و رفتش
 کبری چون گهر در آب می پی نفس
 ناله از تعبیر عالم سر به بیتابی کشید
 آب میگرد و مکدر از هجوم خار خوش
 ظلمت نادانی ما صید گاه غفلتیست
 غیر ساحل نیست موج بحر افرای درس
 رشته طول اهل گل میکند نزدیک گ
 بی فغانی نیست چون بر سنگ پای گس
 سخت و شوار است سیدل خردن از زبیرا

اگر چو غنچه می شود شکستن خویش
 مگر چو موج نتوان بست بر بستن خویش
 چو غنچه زمره بردار و فکر پروازیم
 ز دام ناله بد تا راز گستن خویش
 شکنج دام بود مفت عیش ما سیدل
 بچشم زخم و لهما سر مگرد و جوهر خویش
 بال طائر رنگ از رنگ گل شسته می باشد
 بود هر قطره خونم حمال در تن خویش
 دل ز رخ و خم اندیشه شد آرام فروش
 غیر پروازند از دم طست پر خویش
 سائل از حادثه آب رخ خود میریزد
 شعاعه از صبح عدم نیست چو خاکستر خویش

خران عمر بر بینی بهار نفس
 اشارتی است با اهل فنا چشم حباب
 سخن فیض تا مل شود شکار نفس
 بهار نذر دارد گل در گریب دل
 کاروان موج دارد در شکست خود جریب
 رشته داران اهل بر هیچ عزت میکنند
 طائر مار است نگ شد چاک نفس
 می بریم از هرزه گروی در حرم دل پناه
 از برای خواب فرساید میباید نفس
 در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
 بر سفر باشد دلیل آشفتن و دم فرس
 دستگاه سفله دون تابع شور و شکر
 چون حباب آینه لازم بود پاس نفس
 توان شنید صدای دام حستن خویش
 قرار اهل طلب بقراری و گرسنت
 لب خموش بود بال با بستن خویش
 کند صید هواست گوشه گیر بها
 که بوی غنچه بریشان شود در بستن خویش
 چو آن مصرع که هر حرفش کشد معنی بگین
 گرفتار است خون من بدام جوهر خویش
 تا بد عرض فریب گاه از سیکر خویش
 مرده در دیده شکست آینه جوهر خویش
 تا تو اند چو گل از وسعت ما کام گرفت
 بی شکستن زنده بودی کشد گوهر خویش
 سینه چاکان بهم آینه زش دیگر دارند

صبح از تبین گل آب کند شکر خویش
 پست فطرت نشود صد زین اعزاز
 عقده در کار من افتاد چو قفل از زنجیر
 جفا جوی که میدارم هوای تیر مرگانش
 ز طوق قمریان نقش قدم سحر خالانش
 گل نظاره رحمت ز صحرایید مجنوسنی
 بود آینه سان حیرت چراغ زبردانش
 بیاض پندیده غم که خطا دست و دودل
 که بجز از عقده دل نبود بخون لوده پیکانش
 چه لازم است کشت تیغ چشم خویش
 بهر چه می نگرم حیرت در بارش
 با تسمان عتره من فروسنی آید
 شنیده ام که پی پره است دیدارش
 شده نهان در پرده گرد و میخی گوشش
 نیست چنین بر چه من عباد و نگاهش
 مرع را دم پریشانی بود بال و پرش
 تیغ خود شو است بیدان جاده است جنون
 زبان موج تیغی بچرخ چرخین ابروش
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لعلش
 مگر آری بگفت سر رشته از تار کیسوش
 بچشم غم ندیب من که دارد داغ جیرانی
 مبادا سر بر آرد جوهر آینه زولش
 کتاب کتاب اوست بیدل کاش سوزان
 که نتوان دشمن همچون آذر بند زنجیرش
 سر آشفته ام شور ز بهر نهاد از غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود مینالی
 کس گل آبله اجاندید بر سر خویش
 شعاعی منصب جاهت نیست بیدل
 بود چون هم گل دل نشین ز زخم کالانش
 دل عاشق بر سوالی طراوت میکند حاصل
 که شد مرگان چشم آبله جار غلا نشش
 جنون گردید مار ابر نهامی کعبه شوقی
 بکمت خانه غم از شرر کرد و نفا نشش
 در یگزار بیدل هر که رود سهل حیرت
 بروی دل که نفس سیر میکند کارش
 ز ناله باید آسوده است سه ترسم
 بلند ساختت حیرت دیوارش

دیگر

کز رشوخی بر بساط آینه جولان کنی
 سجده دامن چیده است از قطن خویش
 هر که از زخمه ساز خموسته آگهی است
 کز نشان پای من پید نقش جوهرش
 زبان لاف شمع آتش از ان گرم است در دل
 رم آهوی جاک افتاده است از زخم جادوش
 گفت بی نیجه کیرانی ندارد حیرت دارم
 خط پشت لبش بود سر و لب جوشش
 صبا با کمت لعل تو می آرد درین گاش
 ز خاکستر بر رخ دارد نقاب لب خویش
 عبا رسیده شد زین درد و غم سخنان من
 ز دور و این کس آشفته ام ز موج آب شمشیر

بجو آینه اگر حلقه زنی بر رخ خویش
 گریه دام شد آخر گل آزاد گیسوم
 چون کس سیر شود دست زدی بر زنجیر
 بخوش کثرت چشم تماشا هر طرف آرد
 که سخت شیر باشد آنرا چاک گریبانش
 ز بزم جلوه است چشمی که نور منتهی دارد
 که از دل های بی طاقت بود ریگ سیابانش
 نفس سینه ام سریت دشمنای بیتابی
 چو شکیده شدم مطیع نیست انگانش
 ز جلوه تو چنان کاروان آینه است
 دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
 او سپهر شرم نگه آب میشود ورنه
 خط مشکین شد حجاب غم جان پرورش
 میسپد بر خویش چون موج دریا جوهرش
 تا نفس بپشت از اطلال چاره نیست
 بی نوای بس بود بر بزم دل خنیا گرش
 دل گرد آب می بندد خیال حلقه مویش
 که دارد مصرعه بر لب وصف قد و جویش
 بدلعای ایران شکم حرمان پیش می بچید
 که آینه چنان حیرت گرفت از دیدن رویش
 عرق گز خط حجابش نظاره میگردد
 چمن در کاسه گل میکند در یوزه کولش
 دل دیوانه دارم بگیسوی گریه کیش
 که دو سینه ام میگردد آوازی بی سرش
 کس حلقه شوای زلفت سر بر لب تابد

دیوان ما و دیگر دگر بیان گلو گیش
 جباب هر ذرت از موج شیشه میگو
 بر امید بنهد بیالین بر بر تیرش
 مصور جلوه نتواند دهد موی میانش
 که چو ش آبله باشد جباب موج زنجیرش
 نیم در خاک ساری هم بسا اول آبله اما
 که از خاکستری سر زید هستی بتخالش

دیگر

لوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
 چو محفل میده ام خوابی که در خوابت تعبیرش
 دل جمعی هوس ای بسا و آرزوی طمی کن
 رساندین سمع را تا نقش نامی پیش شکرش
 بال پر افشوده دارم بر فلک نتوان شدن
 بیش مردم اندک بود چشم خود بسیارش
 چند باید بود پیش آهنگ تکرار کفنش
 یعنی ای و امانده در خیمه زه رفتار با
 مرغی که شود محرم پرواز خیالش
 تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
 آنیکو نیک هر لحظه جمال او بزرگ است
 چون موج هستی در ابروی بلاش
 از هرزه زبانی ست نفس سلبر پروازها
 نقشای قدمت لب بود آینه خالش
 در طلب پن سمع کوتاهی مکن از بزم بان
 یک قلم لغزش چو مرغانهای آب بود بان
 پره ساز خداوندت وضع سپیدی

چو کرد شور عشق فسرده از دم زهری پی
 که طاق عمر چون شکست نتوان کرد تیرش
 بصحرای خیالی فتاد تا صیاد فکر من
 که از تار نظر سازند مد کلک تهریرش
 ذل گذشته دارم چه سپیدی احوالش
 سری دارم که در هر گام باید کرد و باش
 بجای پرده حیرانی دل چون گذشته مارا
 ز مقناطیس سخن مست خیزد عشق تیرش
 که خیزد شور زنجیر از شکست کلاه تیرش
 نفس میوزم و برای ندارم بر در و لها
 که گوهر است موج موقوفست تیرش
 گریه عین تماشا خیرت شایر باش
 که همه مرکز شوی بیرون ازین کلر باش
 تیغ کس نیست کشان داغ ای لغوی مباد
 سازم موهومی که ماداریم کوبیاریش
 یک قدم است بیدار تو تا دامن خاک
 مقراض بریدن بود افشاندن بالش
 کالکی که بسر منزل مستی است عصایم
 آینه محال است دهد عرض مثالش
 دروش دم لاف ندارد چو تو تنگر
 سرشته رسوائی گوش است و دوش
 من میگویم نیم بیان کن اینک سو باش
 شعله نارنگ بیابالی نماید دو دباش
 نقد حسرتخانه هستی صدای زینت
 رویت صفا و سلسله

تیب محبت بشکند موج طبا شیرش
 از خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
 نیباشد بغیر از مصرعه بر جسته بختش
 بدریای بر آشوب خون غرق ام سدک
 دو عالم گر شود آینه پست مثلش
 ز شیشه کشف تو چون انگریزی دارم
 که چون با قوت نتوان تک گردان بعد
 که سگان بخیر آمد یکدم پیش از بر تیرش
 پسید از مال هستی غفلت شربت من
 من ای که از آینه هم برد تا تیرش
 بچندین سعی بی بردم که از خطایم سید
 هر لب در دلد از آینه دلدار باش
 سیر می دوره مهر قناعت بودت
 حیرت شای گریه ناشی سایه دیوار باش
 نقش پای گریان مخموری آید چشم
 بر سر مرغان چو شک ستاده هشتیارش
 چون لاله فروغی ند چون حسن دل ما
 سمع ره اندیشه بود رشته بالش
 غافل نتوان بود چنین جبر حیرت
 چون کاسه چینی نبود شور و فاش
 از باختری بیدار بچاره چه بری
 ای ز فرصت بجز در هر چه باشی بود باش
 رنگ سائیش در انوش چوم خود نیست
 ای من نامی پست آورده موجود باش
 اگر سجود آموذ خود کردیده مسجود باش

از قناعت خنک باید کرد در انبان حرص
 بر غنی آید حساب از زیرین دندان حرص
 دعوت مضمون ما نمیانه کرد و آفاق بد
 آب شد سعی نفس جان شلو جان حرص
 عالمی اسباب بر هم چندین پاکدشت
 از قناعت کنیست پوشد چشم هر گمان حرص
 که هم یعقوب و گویه ناز ز اینجا بگشتم
 زنده نیندازد جهانی از این جهان حرص
 گرفته شک اویده تا بدامان رقص
 چو گرد باد تو آن کرد در سیاهان رقص
 درین ستمگده کوفی و گریه باشد
 بود طپیدن سبیل پیش طفلان رقص
 ز خود نمی شود شور جنون تا شاکن
 شرار مابدل سنگ که در پنهان رقص
 مگر باده فروشته بخار ما و رنه
 شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
 باین ترانه صدای سپند می بالد
 نگو در شک من آن جز چشم حیران رقص
 عقلت ز دیده ایم و بصد کوجه می طپیم
 خاک که مگر شود مرنه چشم باز حرص
 از طبع دون هنوز به بستی نمی رسد
 کاین فریاد پرست ز بول و برار حرص
 تا مرگ چون نفس زنگ تا ز چاره است
 ای طفلان چه وضع قناعت چه ز حرص

روایت ضاد و حجه

آبرو تاکی شود طرف خم زبان حرص
 هر طرف مرگان کشای عالم خمیازه است
 مو کنی ز ازل نشد از کاسه پاخوان حرص
 باکی باشد کسی بود ای سو و وزیران
 تا نفس می تمی هم مل بند از سامان حرص
 تانه بندی سنگ بزل تقاضای طلب
 یوسف مارا که افکنده آه در زندان حرص
 خواه در کج قناعت خواه بر قصر غنا
 چنین دادند نام بیادستان رقص
 طرب کجاست در محفل ای خیال پر
 سر بریده ما میکنند بیدان رقص
 فضولی آینه و سنگاه کلف است
 بکام مل نکنند ناله بی نستان رقص
 نفس بی وق باالی است پریشان خیال
 ز خاک است نیاید هیچ عنوان رقص
 با عتقاد نفس اینقدر چه می نازی
 که از خود نتوان است نیست همگان رقص
 پر کوفته است دست بهر دور از حرص
 آه از قناعتی که نشدلی نیاز حرص
 در رنگ ابر و زرت از کیمیه می رود
 که با خورد در نقش قدم سرفراز حرص
 آنجا که عاقبت طلبی عجز است بخواست
 خوش عالمی است عالم بی اختیار حرص
 بیدل چو صبح صغوت خمیازه بسته
 غلغله است شمع اردو درین محطای فیض

تبع شستی نیست کز رنگ ان باشد توی
 از زمین تا آسمان جا کیمت از دامن حرص
 ای حریفان رحم بر احوال بکید بکنید
 تخمه میگرد و یک شست لحد و کان حرص
 خاک هم از شوخی برام دام آسوده نیست
 معنی لحیب نتوان یافت در دیوان حرص
 مرگان اینر نسوای قیامت در سرست
 روزی چند است بیدل کسب همان حرص
 اگر زرم جنون ساعوی بدست افتد
 که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص
 ز هند طرب بل اهل زمانه بی خبرند
 بروی سحر کند قطره وقت باران رقص
 کشادمال درین سنگنا خجالت داشت
 بگردد کس نکند در شکر زندان رقص
 کونین اهل اگر فرصت نگاهی هست
 باشک نو نذر و بدوش مرگان رقص
 طپش ز مویج گهر گل میکنند بیدل
 نغمه از گره برشته نه بسته ساز حرص
 آثار شهرم از نظر خلق برده اند
 انجام شمع بین و میران گداز حرص
 دامن نخچیده این از لودگی مباش
 کاهمی بقصدت قریب احترام حرص
 خاکیم سر چه گل کند از ما غنیمت است
 از خاک تا سپهر شب فراز حرص
 قانع به شک آه ز تاب و هوای فیض

بپوشد بر ترانه و هم و گمان پیش
 خمیازه موج میرند از خنده پای فیض
 حشر بوس ز شور گرم گرد میکنند
 کابنجا نیر سذر ضعیفی دعا سے فیض
 اگر حقیقتی بنظر عرضه میدبند
 گلزار نیر ابر ندارد دلوان سے فیض
 آخر بخواب مرگ کشد صبح پریت
 بیدل بقدر نفس تو خالیست جان فیض
 تو چشم آینه هستی باج بیکد گرسست
 هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
 حریت تیشه ابرام بود آن سان نیست
 جهان تاج صفا طون شد از فنون غرض
 سرانجام کبر یا ز دل جستم به
 مباد بیدل ملائقت زربون نهی
 ای دانه کلفت ندیدن غنیمت است
 تو ذوق نیز زفت ز مردم قفا سے فیض
 صاحب دلی ز گره فقر سر متاب
 بیباله این حال باب و هوای فیض
 پستی دلیل عافیت بجز نال نیست
 فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
 طلق مواد الفت حیرت سنے رود
 یعنی در کج سکه تنگ است جای فیض

روایت لطایف
 قاصدان شوق کیش خدای میکنند
 می تلمذ از سینه سینه به بشر محیط

قانون این بساط ندارد دلوانی فیض
 نام گرم اگر شنوی در جهان بسی است
 این است هر کجا ایمان نیست با نخی فیض
 چشمت ز خواب باز نگردد صبح زفت
 تا چشم گیت قابل این لغتیا سے فیض
 عمر نیست در کین گه ساز ز خموشیم
 اشوبن لغزش مژه دارد صفا فیض
 مباد و این کس گیرم از نسون غرض
 منزه ایم و گرنه ز چند و چون غرض
 ز بحر بهره سیری زبرد چشم جباب
 خذر کنیز ز فریادی ستون غرض
 نه شمت صبح نفس غیر عافیت منظور
 طپید گفت همین یک قدم برون غرض
 ای بچیر مشوز نفس هوا سے فیض
 رسوا مشو بعلت نشو و ناس سے فیض
 همت چه ممکن است کشدنک انتظار
 خاکستر است آینه را تو تپای فیض
 دل اجبت بکلفت او با م خون مکن
 افتاد گیت نقش قدم اخصای فیض
 ای صبح صبح میدد از خویش رفتی
 لغزیده است در دل بیند با سے فیض
 میدل ز شنه کاهی حرص تو دور نیست
 گشتم از بید است پانیا بختک و محیط
 موجها دار در چشم تا در لب و محیط
 اگر چنین از سگری بچشد ز طبع روزگار

از صبح سخن این نکته ساز غنیریب
 اینجا گذشته است نغمه های فیض
 اقبال ظلم مایه یا و بجه رسننده است
 ترسم ز گریه و ناگوشی خونهای فیض
 ز رود آه منقلب از جنون بلند
 چنین است ناله کند بر لب فیض
 از بوش صبح یکشد اینجا و در شب
 گفت نهید جالبتم بخون غرض
 فضای شش جستم با کمال استغنی
 پرست منتقل از کاسه رنگون غرض
 دل از بید بپیر از جمل مفت غناست
 شنیدم از لب خاموش هم نسون غرض
 بروی کس مژه از شرم بر نداشته اند
 بی جاک سینه نیست جو صبح شناس فیض
 تنهانه رسم جود و گرم در جهان نماند
 مروان از ان به است که باشی گدای فیض
 غافل مشوز ناله که در کاشن نیاز
 ناز گیت نیست جهان خدای فیض
 بر بوی صبح دست و امان شب بداز
 بر شپک واه چند گذار بنا سے فیض
 صبح نفوس پری بکلف فتان زفت
 گربار و از سپهر فلاکت بجای فیض
 گشتی از بیدم پدید کرد و ساحل در محیط
 دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
 زفته رفتی من خود در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیده آینه نیست
 میکند حال گهر گردنچی در محیط
 شفقت حال ضعیفان بر بزرگان نیست
 آب هر گشته نتواند شدن دیگر محیط
 حرم او کیت گردن خویش میگردد باش
سیدل از چشم تر خود میکند محیط
 فریب زندگی از شوخی نفس خورس
 ز رنگ باخته کردی بجای تاب غلط
 رجوع اصل خطای بر ذلالت فرغ
 تجلوه خوردم از اندیشه نقاب غلط
 برون دایره مرکز چه آبرو دارد
 عرق آینه سحر یخت آب غلط
 ز قطره قطره عیان دیده وار محیط
 سعی گوهر تا کجا با تنگ گیر در محیط
 بهره آسایش از آن کردون دوست
 با همه روشندی در دست گوهر محیط
 کسری از خود حساب نشویش است و بس
 گشتوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
 عزت و جو از غبار ساحل تیر است
 موج تاباقیت دستی نیزند بر محیط

رویت انطامی محرمه

داع خرومی همان بند ز در سرور است
 خواب نبود چون نصیب دیده از بستر چنط
 کسبش سینه خور اینا خنک نیست
 نغمه و شهوت از دنیا بگا و خرجه چنط

ایچو که موج بارش چشم تر محیط
 هر قدر بسیار تعلق پیش جنت بیشتر
 خار خوشی همچون جامید بد بر سر محیط
 چشم حیران مرا آینه نمیدست حسن
 حلقه دار زگر و اب برون در محیط
 بنو و نقطه از علم این کتاب غلط
 که تیغ رنگت کس به موج آب غلط
 رموز وضع جهان کسی چه در یابد
 گرفتارست ز سر چون شود حساب غلط
 جهان ز جوشن عجا من آنقدر شفقت
 نیست عشق سرم آیان کان غلط
 خواب دیدت مشب که در کنار منی
 نگردد ز غمت سیدل سحر باب غلط
 غیر بکاری چه می آید دست نفلت
 از جناب موج دار و بالش بستر محیط
 کردول آیان حال آرزو سعه نفس
 از جرم موج بزود میکند شکر محیط
 قابل تحریر اشک نیست طومار سه در
 وزنه از کف فرقی از گرفتت تا غم محیط
سیدل از وضع قناعت باردوش چشم
 دار و از ضربه بوس طبع بوس پرور چنط
 شمع نیوز غم جانکاهی از افسر چه چنط
 گریهات زنگی نسبت از دیده حیران چه
 میکنند آینه های ساده از جوهر چه چنط
 رغبت از غمت بهشت و دوزخ نشا میکنند

طبع چون است از ایمان و نهم غریب است
 میکشاید در خور امواج بال و بر محیط
 چون بعزالت خوگرفنی فکر آزادی خط است
 در طلبم که نهرین نیست بی لنگر محیط
 و سنگاه مستی ارباب یعنی آوده نیست
 شعور تا قصص ما کرد انتخاب غلط
 شکست شیشه بخت بساط غمت سپید
 که خلق کور سواد است این کتاب غلط
 ندشت آینه موج آب غیر محیط
 که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
 بفرق حال این شست خاک بیبایت
 اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
 بر جنون نتوان شدار عقل آب پر محیط
 نیست جز بر ناله آلی سپیکر الاغ محیط
 صاف طبعان ایستی مینشانند خرچ دون
 موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
 عالمی بر آیشی زیر نگین عهت بار
 صدف داری شاید از طوفان نادم محیط
 بی مدت نیست هستی هر قدر بالافش
 کشتی ما چون صدت گیر دلسر کمر محیط
 جز گرفتاری از تاب شسته با گوهر چه چنط
 در هوای برگ گل شبنم غمت خون میخورد
 بی می از کیفیت خمیازه سانچه چنط
 طنم بر ابد از منع کام اینها مکن
 تشنگی میباید اینجا وزنه از گوهر چه چنط

داده ابر از جمل اسباب جمعیت بیاد
 غیر ازین که ز دیده است تشنگی چکد بگر چه حظ
 جام صحت بر تلاش حبت جو موقوف نیست
 خانه دارد و همه ازین گریه و در چه حظ
 بیدل از زولیده مولی طبع همچون مرا
 هر چه بدول گذرد وقت زبان دارد و سمع
 از نفس گریه جانست زبان دارد و سمع
 خواب در دیده عاشق نکشد خفتش
 خار در پای خود از دست زبان دارد و سمع
 نشود شکوه گره در دل روشنگران
 سوختن بهر نشاط و گران دارد و سمع
 سوختن بهفت نماش اثره باز کند
 از نسیم بر و از زبان دارد و سمع

روفت عین حمله

مخوار دل سوخته ام گرمی سود است
 در رحم نه است فروغ از شر و داغ
 تاب غم سودا نبود اهل بوسه را
 خیزد ز تحسیر ز شکاف نظر داغ
 لخت جگر سوخته سر خسته برق است
 هر چند که از شعله بود بال پروا داغ
 زشت هم از قرب تو بان موج خوبی
 دست بر سر دل که ماند ز سر بیابان
 از سبک روحان گرا بخانی است اظهار اثر
 کز شکست رنگ چون گل نم زرد این داغ
 جوهر گاهیم سر رشته بیایتمی است

مرغ مار از بریشانی زبان بر چه حظ
 لذت دنیا نمی آرد و باغچه های مرگ
 از نصیب خضر هر خست با سکان در چه حظ
 حسن نیرنگی اثر سر آینه تمثال بست
 روفت عین حمله

سوختن نیست خیالی نهان از و سمع
 خاشکی میشود از سر سپر تیغ زبان
 سر نه شعله بچشم گران دارد و سمع
 اضطراب طپش کسوتن و داغ شدن
 دود در سینه محال است نهان از و سمع
 زعفران از طرب سیرخ کاهی است
 کز نشین بکین خواب گران دارد و سمع
 رفتن از دیده خود طرز خرامی و گریست
 گزرد دل فسرده با علم اثر داغ

جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
 نقش سپی خورشید بود ظلمت شبها
 هر سینه افسرده نه ارد هجر داغ
 همتاب بدرونق عشرت دل شب با
 خورشید کشد تیغ ز زرب سپر داغ
 نشسته از بخودی دارم چو شبنم در داغ
 خار جو گزشت در آینه دیوار باغ
 دل اگر روشن شود عملت نمی آید چشم
 بوی گل هر جا رود تا خویش پر از دست
 ترجمان چشم حیرانم عین بخودی است
 نیست جز نور نظر بال پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل ایمان شوی
 کام ز هر آن دوده نزع است از شکر چه حظ
 چون آن عینایت با گوشه تسایم است
 گر کنی آینه از خورشید روشن تر چه حظ
 گر نباشد دود سودای کشتی سر چه حظ
 نور تحقیق ز لاف دم سستی گذر است
 داغ چون حلقه زنده خط امان از و سمع
 رهبر عالم سوده ولی خاموشی است
 آنچه دارد پر پروانه همان دارد و سمع
 ضامن لطف این بزم گذار دل است
 اثری از بس سوختگان دارد و سمع
 زنگ آینه دل آمد و رفت نفس است
 بیدل اینی صفت سر زبان دارد و سمع
 از دود جگر سر که شمع در نظر داغ
 از دوده بود روشن دیده روزن
 چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
 نظاره دل سوختگان موج غبار است
 جز نپس کسی گل نگذارد بسر داغ
 سدل ز دم طاقت پرواز ندارد
 از گداز رنگ هستی کرده ام می در داغ
 نقش نامت چون نگین تا در دم گل کرده است
 آنچه توان دید بار کیمت نور چراغ
 میگدازد بسکه از شرم نکاهت دور است
 دود دنیا شد صدای حلقه زنجیر داغ
 اختلاف مضمع بیدل با بل فدا شده است